

## بازی نقش قربانی

چند قدمی به پیچ جاده مانده بود که برای چندمین بار برگشت و نگاهی پشت سرش انداخت. هنوز آن دو مرد جوان را می دید که در امتداد جاده خاکی پیش می آیند. اول فکر کرده بود دو رهگذر باشند که احتمالاً مثل او و دوستانش در ویلایی آن حوالی این روزهای آخر پاییز را می گذرانند. اما با تریکتر شدن هوا و نزدیکتر شدن مردان جوان، کم کم احساس کرد که باید بترسد. آنها را در دکان قصابی شیرآباد دیده بود که در یک کیلومتری ویلا قرار داشت. رفته بود برای سگهای نگهبان ویلا مقداری گوشت و استخوان بگیرد. البته این بهانه بود. دوستانش هم می دانستند که او هر روز برای فرار از شر و غوغای عصرانه آنها بیرون می رود. گشتی در حاشیه جنگل می زند. گاهی هم به ده شیرآباد می رود و خریدی می کند. برای همین سعی نمی کردند این فرصت های کوتاه تنها شدن را از او بگیرند. چرا که خودشان از او خواسته بودند در یک سفر شاد همراهشان شود. شاید بتواند با نفس کشیدن در هوای خالی از تلخکامی های مکرر چند ماه گذشته، چینی شکسته روانش را بش بزند. گرچه او در این ساعت های طلایی باز هم تلاش می کرد همه ی خودش را در رویاهای تاریکش رها کند. انگار دوست داشت اینجا هم فرصتی بدهد باد سوزنده غروب پاییزی پوستش را بخراشد و آتش دردهایی را فروزان کند که ممکن بود گذشت زمان زیر خاکستر ناامیدی آرامشان کند. به اطرافش نگاهی کرد. دیر شده بود. آسمان رو به سیاهی می رفت. به اولین میان بر نزدیک ویلا که رسید، پیچید و گامهایش را تندتر برداشت. با این حال صدای خنده دو مرد را پشت سرش می شنید. یقین کرد که مردها دنبال سرش بودند. سعی کرد تندتر راه برود. فکر کرد شاید دنبال کیفش باشند. هیچ چیز با ارزشی در آن نداشت. موبایل و مقداری پول. بلافاصله بند کیف را از سرشانه اش رها کرد. اما باز هم صدای پیچ پیچ مردها روی تاریکی جاده بدنالش می دوید و موهای تنش را سیخ می کرد. چراغ ویلاهای اطراف روشن بود. اما نمی دانست چرا نمی خواهد فریادی بزند. در حالیکه با دو دستش کیسه استخوان را به سینه اش فشار می داد، فقط به دویدن فکر کرد و دوید. توی همان راهی که بود. فقط می دوید. حتی نمی دانست چرا از وسط فنس های پاره اطراف جاده خاکی وارد محوطه ویلاهای نزدیک نشد. می توانست یک تکه استخوان پرتاب کند به دری، شیشه ای. شاید کسی کمکش می کرد. ولی دیر شده بود. خانه ای آن اطراف

نبود. وارد عمق جنگل شده بود. آنقدر که شاخه های خشک کف جنگل با ضربه کفشهای کتانی اش می شکست و خار و خاشاک، سر و صورت و لباس هایش را می درید. نفس هایش بریده بریده بود. دیگر نمی توانست. بریده بود. از اینجا به بعد جنگل به سمت عمق نامعلومی سر می خورد. کنار درختی ایستاد. سرش را به شاخه ای تکیه داد. چیزی توی دستش سنگینی می کرد. یادش آمد. کیسه ی استخوانها بود. تا آن لحظه نمی دانست چرا آن را محکم توی بغلش نگه داشته. تصور کرد شاید اگر مردها او را به چنگ بیاورند حداقل بتواند با آنها از خودش دفاعی بکند. پشت سرش نگاه کرد. دو مرد از هم جدا شده بودند اما از دو طرف آنقدر نزدیکش شده بودند که یک لحظه خودش را... دیگر نخواست به اینکه چه خواهد شد فکر کند. افسار خیالش را به همان درخت بست و روی گل های خیس شیب جنگل سر خورد. زمانی به خودش آمد که دید دو مرد از لبه بالایی شیب جنگل نگاهش می کنند. نفس سرد عمیقی را فرو داد. یکی از مردها درحالیکه چیزهایی می گفت، کیف او را از آن بالا نشانش می داد. مرد دیگر با موبایلی سرگرم بود. ترسیده بود. می لرزید. لباسهایش خیس و چسبنده بود. نگاهی به دوروبرش کرد. کنار مردابی در کف جنگل سقوط کرده بود. به سختی از روی زمین بلند شد. با خودش فکر کرد اینجا آخر خط است. یا باید تسلیم آن مردها بشود یا خودش را بیندازد توی مرداب. راه سومی هم بخاطرش رسید. به مردها التماس کند کاری به کارش نداشته باشند. فکر کرد آنقدر پول دارد که هرچقدر بخواهند به شان بدهد. حتما دوستانش هم به او کمک خواهند کرد. باز فکر کرد نه، مسلما خواهش و تمنا فایده ای ندارد. حتما قصد سوئی داشته اند وگرنه چرا توی تاریکی وحشتناک جنگل تا اینجا دنبالش کرده اند.

\*\*\*\*\*

ساعتی بعد پلیس به همراه دو مرد جوان جسد زنی را از ته مرداب بیرون کشیده بود. دو مرد جوان موبایل و کیف زنانه را به پلیس تحویل دادند و رفتند.

همارضوی زاده